

به نایگانه مهرین

قصه‌های از پری‌ها

Nine New Fairy Stories

نوشته‌ی

مایکل وست
michael West

تصویرساز

هیلدا بازول
Hilda Boswell

ترجمه‌ی

بتسابه مهدوی

نگارینه
Negarneh

سرشناسه: وست، مایکل. michael West
عنوان و پدیدآور: قصه‌هایی از پری‌ها/ نوشته‌ی مایکل وست؛
تصویرساز هیلدا بازول؛ ترجمه‌ی بتسابه مهدوی
مشخصات نشر: تهران، نگارینه، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص. مصور
شابک: ۹-۳۴-۸۹۳۵-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: گروه سنی ب، ج.

موضوع: داستان‌های پریان

موضوع: داستان‌های کوتاه

شناسه افزوده: بازول، هیلدا، Hilda Boswell

شناسه افزوده: مهدوی، بتسابه، ۱۳۵۴، مترجم.

رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۷ ق ۶۱۷ و ۳۸۹/۲۱ دا

شماره کتابخانه ملی: ۱۵۶۹۱۶۳

ISBN:978-964-8935-34-9



9 789648 935349



Negarineh

قصه‌هایی از پری‌ها Nine New Fairy Stories

مایکل وست michael West

هیلدا بازول Hilda Boswell

بتسابه مهدوی

منصور جام شیر

۱۳۸۷ تهران

۲۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ است

۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۳۴-۹

نام کتاب:

نوشته‌ی:

تصویر ساز:

ترجمه‌ی:

ویراستاری:

چاپ نخست:

شمارگان:

شابک:

تهران، شمال شرق میدان هفتم تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۳

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ و ۸۸۳۱۵۰۵۱ و ۸۸۸۲۸۷۸۸ دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸

website: www.negarineh.ir

e-mail: info@negarineh.ir

۵	داستان اوّل	در میان آتش
۲۱	داستان دوّم	گُربه‌ای با کفش
۳۱	داستان سوّم	دهکده تار عنکبوت طلایی
۴۳	داستان چهارم	نانی از بدبختی
۵۳	داستان پنجم	قلب شاهزاده آلیس

داستان ششم زیگفرید و هاندا ۶۵

داستان هفتم شاهزاده‌ای که مخفی می‌شد ۷۷

داستان هشتم علی و طوطی ۸۵

داستان نهم شاهزاده‌ای که اسباب بازی بود ۹۳



داستان اوّل در میان آتش

سال‌ها قبل، در سرزمینی دور، در یکی از خانه‌های فقیرنشین، پسر کوچکی زندگی می‌کرد که نامش جک بود.

جک به خاطر اتفاقی که در کودکی برایش افتاده بود نمی‌توانست راه برود. برای هم این او همیشه غمگین بود و روزها و شب‌ها تنها در کنار اجاق آتش اُتاقش

می‌نشست و فکر می‌کرد.
مادر جک، سال‌ها پیش
مُرده بود و جک تنها تر از
همیشه شده بود.

جک با خودش می‌گفت:
«کسی دلش نمی‌خواهد با
من دوست شود. من هیچ



دوستی ندارم. من تنهایی را دوست ندارم.»

در هم این فکرها بود که صدای شنید. جک سرش
را بالا بُرد و دید روی توده خاکسترهای آتش یک پری
کوچولوی قرمز رنگ نشسته است و به او نگاه می‌کند.
جک با تعجب پرسید: «شما کی هستید؟ توی آتش
چه کار می‌کنید!؟»

پری آتش پاسخ داد: «من پری آتش هستم.»
جک گفت: «آه! خدای من! مگر پری آتش هم وجود
دارد!؟»

پری گفت: «بله، در سرزمین آتش، پری‌های زیادی
هستند.»

جک گفت: «بله، بله!»

پری آتش گفت: «اگر دوست داری بینی دستت را

به من بده و با من بیا.»

جک ترسید و گفت: «نه، اگر من به تو دست بزنم

می سوزم.»

پری خندید و گفت: «زود باش! دستت را به من بده،

نترس نخواهی سوخت، بیا.»

جک دستش را به پری داد و در همان وقت احساس

کرد که دارد کوچک و کوچکتر می شود و آتش به نظرش

بزرگ و بزرگ تر شد، پری و جک به میان خاکسترهای

آتش رفتند، جک به توده خاکسترهایی که شعله ور بود

نگاه می کرد.

پری گفت: «با من بیا، ما به درون این خاکسترهای

آتش خواهیم رفت و تو قصر پادشاه آتش را خواهی

دید.»

سپس آن‌ها رفتند و در میان حفره‌ای از آتش و

خاکستر، باغ بسیار بزرگ و زیبایی پدیدار شد. در آن

جا باغی از گل‌ها و درختانی بود که از آتش درست

شده بودند، دیوارها، درها، پنجره‌ها و قصر همگی از آتش بود.



پری جک را آن جا گذاشت و خودش از جاده‌ای که به بیرون قصر راه داشت، رفت دنبال کاری و ناپدید

شد. جک به درون باغ رفت و نشست. او همان طور که به تماشای قصر مشغول بود ناگهان شاهزاده خانم زیبایی را دید که در باغ قدم می‌زد.

چشمان شاهزاده خانم، زیبا و شعله‌ور مانند دو گوی آتشین بود. موهایش قرمز بود و مثل شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. او با این که بسیار زیبا بود ولی صورتی، غمگین داشت. شاهزاده، جک را در باغ دید و به طرف او رفت.

جک گفت: «آه، شاهزاده زیبا، چرا شما غمگین

هستید!؟»

شاهزاده خانم گفت: «بله، همین طور است، من عاشق

شاهزاده آب هستم.»



جک با تعجب پرسید: «پس چرا با او ازدواج نمی‌کنید!؟»

شاهزاده گفت: «نمی‌توانم، برای این که اگر من دستان او را بگیرم، هر دو خواهیم مُرد. خُب، تو می‌دانی، آتش آب را می‌کشد و آب آتش را خاموش می‌کند.»

در این هنگام، پری آتش به آن جا برگشت و با ترس به جک گفت: «تو نباید با شاهزاده خانم صحبت می‌کردی، اگر پادشا بفهمد خیلی عصبانی خواهد شد. او از رفتارهای شاهزاده خانم ناراحت است، البته بیشتر به خاطر این که او عاشق شاهزاده آب شده است و شاهزاده آب هم او را خیلی دوست دارد. خدای من، جک، اگر شاه بفهمد که شاهزاده با تو صحبت کرده، خیلی عصبانی

خواهد شد و ما را تنبیه می‌کند، ما باید هر چه زودتر از این جا برویم و دور شویم.»

پری کوچک، زود دست جک را گرفت و با سرعت از میان آتش با هم گذشتند و به بالای توده خاکستر رسیدند، جک که تا آن لحظه چشمانش را بسته بود، وقتی چشم‌هایش را دوباره باز کرد، خودش را درون آتاقش در جلوی اجاق آتش دید.

از آن روز به بعد جک روزهای زیادی جلوی اجاق آتش می‌نشست و به آن نگاه می‌کرد، او خیلی دلش می‌خواست دوباره آن پری کوچک را ببیند.

یک شب که هوا بارانی بود، جک پنجره را باز کرد. بیرون باران می‌بارید و جک به باران نگاه می‌کرد تا شاید بتواند پری آب را ببیند اما هر چه مُنظر ماند هیچ چیز و هیچ کس را ندید. مدت‌ها از آن اتفاق گذشت تا این که شبی جک در کنار اجاق آتش به خواب رفته بود، صدایی شنید، جک چشمانش را باز کرد و به آتش نگاه کرد. او شاهزاده آتش را دید که بالای توده خاکسترهای آتش نشسته بود و به جک نگاه می‌کرد. اجاق آتش

کمی داشت. شاهزاده خانم زیبا در وسط آن آتش کم می‌درخشید.

او به جک گفت: «کمی از آن چوب‌ها را داخل اُجاق بریزید. این جا خیلی سرد است و من دارم می‌لرزم.»
جک گفت: «چه قدر شما زیبا و دوست داشتنی هستید!»

شاهزاده خانم با تعجب گفت: «من؟! تو مرا می‌گویی!؟»

بعد شاهزاده گفت: «من می‌خواهم که شما برای من کاری را انجام دهید.»

جک با خوشحالی گفت: «بله، اما من که نمی‌توانم کاری کنم.»

شاهزاده گفت: «چرا، تو می‌توانی، می‌خواهم تو به شاهزاده آب بگویی بیاید این جا تا او را ببینم.»

جک گفت: «باشد، اما چه طور باید او را پیدا کنم.»
شاهزاده گفت: «اول پنجره را باز کن و بعد مُنظر

بمان.»

جک، پنجره را باز کرد. کمی بعد، باران به داخل اُتاق

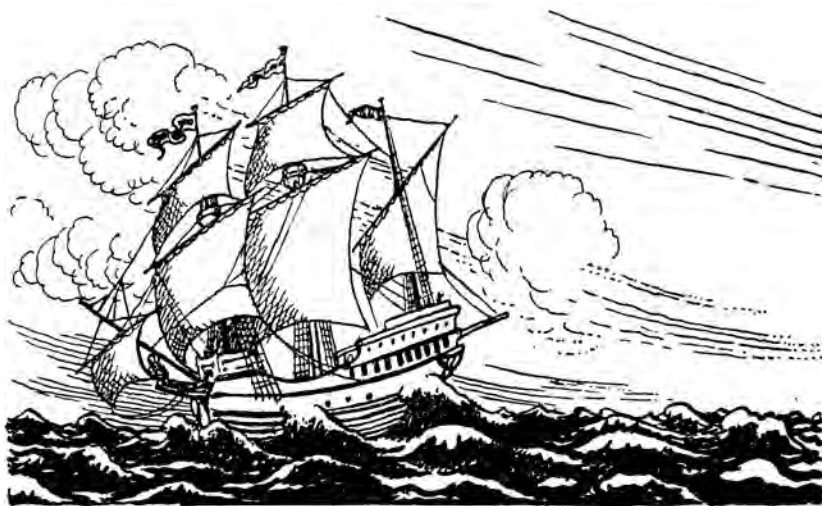
ریخت. شاهزاده آتش، شاهزاده آب را صدا زد. بعد از لحظه‌ای دوباره باران از پنجره به درون اتاق ریخته شد و شاهزاده آب پدیدار گشت. چشمان شاهزاده باران آبی بود. درست مثل دریا، هم این طور موها و لباس‌هایش، مثل رودخانه‌ای آبی و زلال بود. وقتی او شاهزاده آتش را دید به طرفش دوید و شاهزاده آتش با نگرانی فریاد کشید و گفت: «نزدیک نیا، هر دو می‌میریم. ولی من می‌دانم که چه کار باید کرد و کسی هست که می‌تواند به ما کمک کند. در سرزمین دیگری که خیلی دور و پوشیده از برف است، مرد برفی زندگی می‌کند. او همه ی چیز می‌داند. ما باید کسی را به آن جا بفرستیم.»

شاهزاده آب با ناراحتی گفت: «چه کسی می‌تواند به آن جا برود، من که نمی‌توانم، اگر من بروم از سرما خواهم مُرد؟»

شاهزاده آتش هم با ناراحتی گفت: «من هم نمی‌توانم آن جا بروم. من آتش هستم و در سرزمین سرما خواهم مُرد.»

جک کمی به آن‌ها نگاه کرد و به فکر فرو رفت و

یک باره گُفت: «من می‌روم، ولی نمی‌دانم چه طور به آن سرزمین بروم.»
شاهزاده آب گُفت: «نگران نباش. الان پری باد را صدا خواهم کرد. او تو را پیش مرد برفی خواهد بُرد.»
سپس، شاهزاده آب صدایی درآورد و در همان لحظه، باد سردی به داخل اتاق وزید و پری باد ظاهر شد.
شاهزاده آب با خوشحالی گُفت: «خُب، این هم پری باد و بعد همه چیز را به او گُفت. پری باد، دست جک را گرفت و از پنجره با جک بیرون رفتند.
آنها از بالای خانه‌ها، تپه‌ها، مزرعه‌ها، دریاها،





اقیانوس‌ها، جنگل‌ها، رودخانه‌ها و شهرها گذشتند. هوا سرد و سردتر می‌شد. بعد از دریایی سفید و بزرگ، به سرزمینی که پوشیده از برف و سرما بود، رسیدند.

سپس پری باد پایین و پایین‌تر رفت، تا رسید به تپه‌ای که مرد برفی آن جا نشسته بود.

پری باد به جک گفت: «تو فقط می‌توانی یک سؤال از مرد برفی بپرسی، اگر بیشتر از یک سؤال بپرسی، مرد برفی عصبانی می‌شود و تو را می‌کشد. او بسیار بد اخلاق است ولی همه چیز می‌داند.

جک به طرف مرد برفی رفت، مرد برفی گفت: «تو کی هستی؟! آمده‌ای این جا چیزی از من بپرسی؟ بله، هر

کس به این جا می آید چیزی می پرسد. آیا تو می خواهی درباره اتفاق بدی که در دوران کودکی برایت افتاده سؤال کنی؟ می خواهی بدانی که چرا نمی توانی مثل بقیه پسرها راه بروی و یا بدوی؟»

جک گفت: «نه من اینها را نمی خواهم بپرسم. من به خاطر شاهزاده آتش آمده‌ام. او می خواهد با شاهزاده آب ازدواج کند اما اگر آنها با هم ازدواج کنند، هر دو خواهند مُرد. برای این که آب، آتش را خاموش می کند و آتش هم آب را نابود می کند.»

مرد برفی گفت: «آه، نه، این طور نیست اگر آنها با هم ازدواج کنند، هیچ کدام نخواهند مُرد.»

جک پرسید: «خُب، آنها چه کار باید انجام دهند؟»
مرد برفی گفت: «به شاهزاده آب بگو که دستان شاهزاده آتش را در دستانش بگیرد و به او بگوید دوستش دارد، به این ترتیب، آنها نخواهند مُرد. خوب، حالا یک سؤال دیگر از من بپرس.»

جک گفت: «نه، فکر می کنم بس است، نه! من سؤال دیگری ندارم.»

مرد برفی از این حرف بسیار عصبانی شد.
جک دوید به طرف پری باد و دست پری را گرفت و
هر دو از آن جا رفتند، آن‌ها دوباره از دریاها، رودخانه‌ها،
جنگل‌ها، تپه‌ها و شهرها گذشتند و بعد از مدتی کم،
دوباره به خانه و اتاق جک برگشتند.
در اتاق، شاهزاده آتش، بالای خاکسترهای شعله‌ور
نشسته بود و شاهزاده آب هم نزدیک او ایستاده بود.
شاهزاده آتش با دیدن جک گفت: «بگو، چه شد، ما
باید چه کار کنیم.»
جک به شاهزاده آب گفت: «شما باید دستان شاهزاده
آتش را بگیرید و به او بگویید دوستش دارید. هیچ کدام
از شما نخواهد مُرد.»
شاهزاده آتش با ناراحتی گفت: «اما، ما نمی‌خواهیم
بمیریم! آب، آتش را نابود خواهد کرد و آتش نیز آب
را از بین خواهد برد.»
شاهزاده آب گفت: «نه، عزیزم، ما هر دو عوض
خواهیم شد، ولی نخواهیم مُرد.»
شاهزاده آتش از روی خاکسترهای شعله‌ور پایین